

ماجرای آن گردن بند

○ مجید ملامحمّدی

یک روز که پیامبر (ص) و مسلمانان در مسجد بودند، پیرمردی وارد مسجد شد. پیرمرد فریاد زد: «آهای، مردم کمک کنید! من فقیر و گرسنه‌ام و در شهر شما کسی را نمی‌شناسم.» او از یک راه دور آمده بود. لباس‌هایش پاره بود. به سختی راه می‌رفت. حضرت محمد (ص) فرمود: «من الآن چیزی ندارم تا کمکت کنم؛ ولی تو را به خانه‌ی کسی می‌فرستم که خدا و من او را دوست داریم. او هم خدا و پیامبرش را دوست دارد. پدرجان! به خانه‌ی دخترم فاطمه (س) برو.»



بعد بلال را همراه او فرستاد تا خانه‌ی حضرت فاطمه(س) را نشانش بدهد.
حضرت فاطمه(س) با شنیدن ماجرای پیرمرد، فوری پوست گوسفندی را که گاهی شب‌ها حسن و حسین(ع) بر روی آن می‌خوابیدند، به پیرمرد داد. پیرمرد با ناراحتی گفت: «ای دختر عزیز پیامبر! این پوست به درد من نمی‌خورد. به من غذا یا پول بدهید.»

فاطمه(س) با شنیدن این حرف، گردن‌بند خود را به او بخشید و گفت: «پس این را ببر و بفروش!»
پیرمرد فقیر با خوش حالی همراه بلال به مسجد برگشت. عمار - یار صمیمی پیامبر(ص) - برخاست و گفت: «ای پیرمرد! من این گردن‌بند را از تو می‌خرم. آن را چند می‌فروشی؟!»
پیرمرد گفت: «به اندازه‌ای که با پول آن یک پیراهن بخرم، غذایی تهیه کنم و با یک مرکب* به شهرم برگردم!»

عمار آن گردن‌بند را خرید. به او مقداری پول با یک شتر و یک ظرف غذا داد.
پیرمرد فقیر دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا به فاطمه(س) چیزی ببخش که هیچ چشمی آن را ندیده و هیچ گوش‌ی درباره‌ی آن نشنیده باشد!»
عمار هم آن گردن‌بند را به همراه خدمتکارش به حضرت فاطمه(س) بخشید.

حضرت زهرا(س) خدمتکار را در راه خدا آزاد کرد. خدمتکار گفت: «چه ماجرای عجیبی داشت این گردن‌بند! هم گرسنه‌ای را سیر کرد؛ هم فقیری را پولدار کرد؛ هم پیاده‌ای را سوار. بعد هم من را در راه خدا آزاد ساخت!»

* مرکب: حیوانی که برای سفر کردن بر روی آن سوار می‌شدند. مثل اسب، شتر، الاغ و...